

محمد علی اسلامی ندوشن
تأمل در شاهنامه
داستان ضحاک ماردوش

Eine Studie über „Schahnameh“
(Das Buch der Könige)

Mohammed-Ali Eslami-Naduschan, ein persischer Schriftsteller und zeitgenössischer Dichter, hat eine Studie über das berühmte Werk des großen persischen Dichters Ferdousi verfaßt. Aus dieser Arbeit entnehmen wir folgende Fabel über Sahhak:

Sahhak war der Sohn eines frommen arabischen Fürsten. Durch die Einflüsterung des Teufels inspiriert, tötete er seinen Vater und übernimmt die Stellung, die der Vater innehatte. Der Teufel verspricht ihm, ihn zum Kaiser der ganzen Welt zu machen, falls Sahhak allen Befehlen des Teufels gehorcht. Sahhak, von Natur aus ein boshafter und gemeiner Mensch, hat sich nun dem Teufel gänzlich hingegeben.

Später erscheint der Teufel, als Koch verkleidet, bei Sahhak und küßt ihn an den Schultern, wo sogleich mehrere Schlangen herauskommen. Sahak ist gezwungen, diese Tiere mit Gehirnen der Menschen zu füttern, damit die Schlangen ihn nicht quälen. Auf dieser Weise wird die Welt der Tyrannei und den Grausamkeiten Sahhaks und seiner Schlangen ausgeliefert mit dem Endziel, die Menschheit zu vernichten.

Der Körper des persischen Kaisers Djamschid, dessen Imperium von Sahhak überrumpelt, wird in zwei Teile geschnitten. Seine Schwestern mußten sich dem Araber hingeben.

Die Herrschaft Sahhaks, von Terror und Unterdrückung gekennzeichnet, dauert tausend Jahre. Jeden Tag mußte ein junger Mann geopfert werden, damit sein Gehirn den Schlangen als Futter zur Verfügung gestellt wird.

Endlich steht ein Schmied (er hieß KAWEH) auf, um sich gegen Sahhak zu wenden. Siebzehn Söhne hat er bereits durch den Befehl Sahhaks verloren. Das von der Unterdrückung verzweifelte Volk scharf um ihn. Fereydun von der Kiyam-Dynastie wird zum König ausgerufen. So wird Sahhak durch das Volk besiegt, und im Damawand-Berg gefangen gehalten und die Gerechtigkeit herrscht wieder in der Welt.

خواستیم در نخستین شماره "کاوه" بحثی را باین حماسه بزرگ ایران باستان اختصاص دهیم که خوشبختانه در آخرین شماره مجله گرامی "راهنمای کسب" منظور خود را به بهترین شکل ممکن با قلم شیوا و توانای آقای "محمد علی اسلامی ندوشن" حاصل دیدیم. بهمین جهت تمامی این مقاله را از مجله "راهنمای کتاب" که در تهران نشر مییابد زینت افزای "کاوه" میسازیم و توفیق آقای اسلامی و مجله "راهنمای کتاب" را آرزو داریم.

داستان ضحاک یکی از شگفت‌ترین و پرمایه‌ترین داستانهای شاهنامه است.^۱

و آن شرح چیرگی سیاهی و ظلم است بر جهان که هزار سال می‌پاید، سپس مغلوب می‌شود و عدالت و حق بر جای آن می‌نشیند. تناوب تیرگی و روشنائی، استیلای ستم، آنگاه غلبه حق و کیفر ستمکار، یکی از موضوعهای اصلی ادبیات باستانی است.

در روایات سامی و اسلامی این اصل با وضوح بسیار بیان شده؛ قصه «فرعون» و «نمرود» دو نمونه برجسته از این اعتقاد است و

۱ - خلاصه داستان بروایت شاهنامه اینست؛ ضحاک پسر مرد پارسانی از امیران عرب است. ابلیس او را دوسه می‌کند که پدر خود را بکشد و خود بر جای او بنشیند. نیز باو وعده می‌دهد که اگر سر از اطاعتش نیبجد وی را پادشاه سراسر عالم خواهد کرد. ضحاک که درونی ناپاک دارد، به هلاک پدر خویش رضا می‌دهد و طوق اطاعت ابلیس را بگردن می‌نهد. چندی بعد، شیطان در هیئت خوالیگری (طبّاخ) بر او ظاهر می‌شود و بر شانه‌هایش بوسه می‌زند، جای هر بوسه ماری می‌روید که علاج ناپذیراند و برای رهایی از عذاب آنها باید از مغز آدمیزادشان خوراک داد. بدینگونه، ابلیس جهان را در چنگ ضحاک و مارهایش رها می‌کند، بدین امید که بر اثر ظلم او و اشتیهای مارها نسل آدمی از زمین بپاافتد.

چشمید، پادشاه ایران که سراسر ملکش بدست ضحاک افتاده با اره بدو نیم می‌شود و خواهرانش هم‌خوابه مرد تازی می‌گردند. ضحاک هزار سال بر زمین حکم می‌راند و ظلم و تباهی در جهان می‌پراکند. هر روز مرد جوانی بدست مرگ سپرده می‌شود تا مارها از مغز او غذا یابند. سرانجام کاره آهنگر که هفده پسرش را با مر ضحاک نابود کرده‌اند، سر به‌طغیان برمی‌دارد. مردم ستم‌دیده بر او گرد می‌شوند و همگی به فریدون روی می‌برند که از خانواده کیان است و بدنی آمده است تا حکومت ضحاک را براندازد. فریدون به کمک مردم عصیان‌زده بر ضحاک چیره می‌شود، او را در کوه دماوند به بند می‌کشد و خود پادشاه می‌گردد و عدل بر جهان می‌گسترده. برای اطلاع بر منشأ تاریخی ضحاک رجوع شود به کتاب نفیس «حماسه سرائی در ایران» تألیف آقای دکتر ذبیح‌الله صفا.

نشان می‌دهد که نبرد بین ظلم و عجب و شکوه دنیوی از یکسو، و حق و عدالت از سوی دیگر چگونه از دیرباز عمق روح بشریت را بخود مشغول می‌داشته. همچنین غرور و منی گناهی نابخشودنی بشمار رفته است. در شاهنامه، جمشید چون بر فراوانی نعمت و حشمت و توانائی خود غره شده، سلطنت خویش را از دست می‌دهد؛ نخست آواره میگردد، سپس بدست ضحاک بدو نیم می‌شود. نظیر این سرنوشت در آثار «اشیل»^۱ بر «آگاممنون» و «خشیارشا» روی می‌آورد. این دو پهلوان، بدانگونه که اشیل می‌سراید، نابود نمی‌شوند مگر بر اثر خیره‌سری و غرور خود.

خشیارشا با همه قدرت و شکوهش، از جانب مردمی شکست می‌خورد که بمراتب از سپاهیان او اندک‌تر و ضعیف‌تراند، «آگاممنون» پادشاه «آخائیان» که شهر «تروا» را خراب کرده است، مست فیروزی از جنگ باز می‌گردد؛ لیکن بی‌درنگ بدست همسر خود بقتل می‌رسد، بی آنکه لحظه‌ای فرصت بر خورنداری از این فتح را بافته باشد.

موضوع دیگری که در ادبیات کهن بارها با آن روبرو می‌شویم، کیفر یافتن گناهکاران است. در ایلیاد همسر «پاریس» شاهزاده «تروائی» بر «منلاس» یونانی مهمان می‌شود و برخلاف جوانمردی زن او «هلن» را می‌فریبد و با خود می‌برد. بهمین سبب جنگ بین دو قوم در میگیرد و شهر «تروا» به عقوبت این گناه ویران می‌گردد. اما یونانیان قانع نیز که مردم «تروا» را هلاک یا اسیر کرده‌اند، بسی کیفر نمی‌مانند و هر یک به مصیبتی گرفتار می‌آیند.

همچنین در «اودیسه» خواسته‌کاران همسر «اولیس» چون بیش‌رمی و ستم روا داشته‌اند، بجزای عمل خود می‌رسند.

در شاهنامه، سلم و تور و افراسیاب، بجهت آنکه بی‌گناهانی را کشته‌اند، هر یک بتلخی مجازات می‌شوند. حتی رستم که اسفندیار را از

۱ - Eschyle (۴۵۶ - ۵۲۵ ق. م.) شاعر یونانی که او را پدر تراژدی

یونان نامیده‌اند. در اینجا منظور دو تراژدی معروف او بنام «ایرانیان» و «آگاممنون Agamemnon» است.

دوی اضطراب هلاک کرده ، بهای خون او را سخت گران می‌پردازد ، نه تنها خود نابود می‌شود ، بلکه دودمانش بریاد می‌رود ؛ سپس نوبت به خانواده گشتاسب می‌رسد که به کیفر خون خانواده رستم از میان برداشته شود . در داستان ضحاک از هریک از این سه اصل نشانه‌ای دیده می‌شود .

ضحاک آغاز داستان ضحاک ، افسانه فوست را بیاد می‌آورد . ضحاک به وسوسه ابلیس از راه بدر می‌رود ، همانگونه که فوست به مفیستوفلس به گمراهی می‌افتد . می‌دانیم که فوست پیرمرد دانشمندی است که در ازای باز یافتن جـوانی ، روح خود را در اختیار شیطان می‌نهد ، آنگاه به دختری بنام «مار گریت» دل می‌سپارد و در راه عشق او از همه چیز می‌گذرد ؛ سرانجام به جنایت نیز دست می‌زند .

در افسانه فوست جوانی و عشق بر مرد گمراه عرضه می‌شود ؛ در داستان ضحاک پادشاهی و قدرت . این خود نکته‌ای است که ضحاک پس از آنکه بر جای پدر نشست از طریق « شکمخوار گسی » در دام ابلیس می‌افتد ، بدینمعنی که شیطان خورشگر (طباخ) او می‌شود و خورا کهای چرب و نرم از گوشت مرغان و کوسفند و کاو برای او درست می‌کند . بدینگونه ، در حالیکه هنوز همه مردم گیاه خوارند ابلیس به ضحاک گوشت می‌خوراند ، ناخوی تهور و درندگی را در او پیوراند و به خواهشهای خویشش مطیع کند . ارتباط گوشت خواری با بد خوئی یکی از نکات قابل توجه داستان است . در اینجا خوردن گوشت ، آمورش شیطانی بشمار رفته و خاصیت آن تحریص خوی حیوانی دانسته شده .

اما جنبه کنایه‌ای مارهای ضحاک بیشتر از هر چیز شایسته تأمل است . شیطان پیاداش طبنخ‌های لذیذ خود ، اجازه می‌یابد که شانه‌های پادشاه را بیوسد . از جای بوسه‌ها دو مار سیاه می‌روید و همه پزشکان از علاج این درد عاجز می‌مانند . بار دیگر خود ابلیس در هیئت پزشک راهنمایی می‌کند که برای تسکین آنها از مغز آدمیزادشان باید خوراک داد . مار مبین چه حکمت یا عبرتی است ؟ آیا مارها و کیل ابلیس اند بر ضحاک تا او را به

آسیب و خونخواری وادارند و نسل آدمی را باقرض بکشانند و یا بیان کنند این واقعیت‌اند که اگر چه لذت و جساه و جلال از جانب ابلیس ارزانی می‌شود، لیکن مواهب او همواره با عذاب و عقوبت همراه است؟ فرض دیگر: آیا مارها تجسمی از نفس ازدها خویند که برای تسکین آن باید پیوسته به گناه دست زد؛ یا پلیدی روح را مجسم می‌کنند که هیچکس حتی مردی چون ضحاک، با همه قدرت و جبروت از تأثیر شوم و رنج دهنده آن برکنار نمی‌تواند بود؟

ضحاک، یکی از برحسته‌ترین نمونه‌های طبایع فابکار است که دنیا را در محنت و تباهی می‌افکنند، ولی خود نیز لحظه‌ای آسایش و قرار ندارند. هرچه بیشتر در بیداد می‌کوشند رنجشان افزوتر می‌گردد، و هرچه رنجشان افزوتر می‌گردد، بر کشتار و ستم حریص‌تر می‌شوند. رازی را که خواهران جمشید بر فریدون فاش می‌کنند، از نظر کنایه‌ای پر معنی است. چون فریدون به کاخ ضحاک می‌رسد و او را نمی‌یابد و می‌گویند: به هندوستان رفته است تا کشتار کند و تن خود را در خون بشوید، باشد که تأثیر سرنوشت را از خود بگرداند (چون میدانسته که عمر او بدست فریدون بسر خواهد رفت) و موجب دیگر سفرش این است که از دست مارها در عذاب است و پیوسته از کشوری به کشور دیگر می‌رود:

همی خون دام و ددو مرد و زن	بگیرد کند در یکی آبنزن
مگر کوسر و تن بشوید بخون	شود گفت اختر شناسان نکون
همان نیز زان مارها بردو گفت	برنج دراز است مانده شکفت
از این کشور آید بدیگر شود	ز رنج دو مار سیه تننود ^۱

ضحاک، در چهل سال آخر عمر خود وضع روحی‌ای دارد که بی‌شبهات به وضع روحی «ماکبت»^۲ نیست. ضحاک و ماکبت هر دو در وضعی

۱- آنچه از شاهنامه نقل می‌شود از شاهنامه طبع بروخیم است.

۲- Macbeth ماکبت نام یکی از تراژدیهای بزرگ شکسپیر است. داستان این است که ماکبت سردار اسکاتلندی بوسیله زنان جادو با خبر می‌شود که پادشاه خواهد شد. بر اثر این پیشگوئی و بساطت بلند پروازی، در شبی که «دونکن» پادشاه اسکاتلند مهمان اوست، به تشویق و دستپازی همسر خود او را می‌کشد و گناه را بگردن نگهبانان پادشاه می‌افکند. سپس برای مخفی داشتن این راز، نگهبانان

قرار می گیرند که نمیتوانند به پیداد و جنایت دست تازند، آنهم بدانگونه که هر ظلم ظلمی دیگر و هر کشتار کشتاری دیگر بدنبال خود می کشاند، هردو از بارجنایتی که بر پشت دارند نا آرام و وحشت زده اند و از عاقبت کار خویش بیم دارند. ما کبث لکه خونی محو ناشدنی بردست خود می بیند که «آب همه اقیانوسها از شستن آن عاجز است» و ضحاک مارهای خود را بر دوش دارد که هر چه بریده شوند از نو می رویند. ما کبث فریاد می زند «ما کبث خواب را کشته است!» یعنی دیگر قرار نمی تواند گرفت؛ از ضحاک نیز آرام و خورد و خواب گرفته شده.

ضحاک می پندارد که اگر فریدون را بچنگ آورد و بکشد، دیگر آسوده خاطر خواهد شد؛ ما کبث همین کمان را درباره فلینس «پسر بانکو» می برد. هردو از زوال خود باخبر شده اند (یکی بوسیله خواب گزاران و دیگری بوسیله جادوان) و بیهوده می کوشند تا بر تقدیر فائق آیند. از وقایع عجیب، توجیه ناپذیر و نا حدی خنده آور زندگی ضحاک

اینست که چون همه راهها را بر خود بسته می بیند در صدد آن برمی آید که از مردم «تصدیق حسن سابقه» بگیرد. بدین قصد گروهی از بار کاهیان خود را در مجلسی جمع می کند و از آنان می خواهد که بر کاغذی گواهی دهند که ضحاک مردی نیکوکار، راستگو و داذرور است و در طی عمر خود جز خدمت به خلق کاری نکرده است. بیچاره با ساده لوحی تمام کمان می برده است که اگر جمعی بر خوبی او گواهی دهند، همه کارها رو برآه خواهد شد و خطر زوال بر طرف خواهد گشت. ولی لطف قضیه در این است که از این تدبیر درست نتیجه عکس گرفته می شود و از همان مجلس آتش قیام افروخته می گردد.

و نیز بقتل می رساند. آنکاه دستخوش هراس جانفرسائی می شود و برای غلبه بر آن حال، کسان دیگری را نیز نابود می کند، سرانجام زنتش بسبب بارجنایتی که بر پشت دارد، دیوانه می شود و می میرد و خود او نیز در جنگی که در گیر می شود بسدست مالکولم پسر شاه پیشین و هواداران او شکست می خورد و کشته می شود. پس از مرگ او، وضع بحال سابق باز می گردد و مردم از نوروی آسایش بخود می بینند. از نمایشنامه ما کبث دو ترجمه، به فارسی صورت گرفته است یکی بوسیله خانم فرانکیس شادمان و دیگری بوسیله آقای عبدالرحیم احمدی.

گاوه آهنگر که همان لحظه بدادخواهی آمده است، از طرف ضحاک دعوت می شود که وی نیز گواهی خود را بر آن کفغذ ثبت کند و او سر باز می زند و استشهادنامه را از هم می دزد. آنگاه چرم پاره خود را بر سر چوب می کند و مردم را به عصیان فرا می خواند.

این صحنه و صحنه گفتگوی ضحاک با پیشکارش چاشنی ای از «کمدی» در این داستان جدی می نهد. در برخورد با «پیشکار» بلاهت و خرفتی ای از ضحاک دیده می شود که برخلاف انتظار است مگر آنکه تصور کنیم که بر اثر وحشت دستخوش بهت زدگی شده است. کندرو پیشکار او خبر ظهور فریدون را باو می دهد؛ حکایت می کند که چگونه ملک را تصرف کرد و کاخ و سرای او را در اختیار گرفت. با توجه باینکه ضحاک از چهل سال پیش منتظر چنین واقعه ای بوده است، معقول نیست که ادراک موضوع برایش دشوار باشد. پس چنین بنظر می رسد که شعور او دستخوش فتور شده است (و این حال باز به حال ما کبت شبیه است) به پیشکار خود پاسخ می دهد «شاید مهمان باشد» پیشکار می گوید «آیا تا کنون دیده شده است که مهمان با گرز گاوسر به خانه کسی رود؟» و او جواب می دهد «مهمان هر چه گستاخ تر خوش قدم تر!» کندرو که دیگر حوصله اش بسر آمده است می گوید «اگر این مرد مهمان است، او را چه کار که با همسران تو به عیش نشینند؟»

کر این نامور هست مهمان تو	چه کارشش اندر شبستان تو
که با خواهران جهاندار جم	نشیند زند رای بر بیش و کم
بیک دست گیرد رخ شهر ناز	بدیگر عقیق لب اربواز
شب تیره گون خودبترزین کند	بزیر سر از مشک بالین کند
چشمشک آن دو کیسوی دوماه تو	که بودند همواره دلخواه تو

ضحاک از گفتار آخر او بر می آشوبد و بر او خشم می گیرد و شتابزده بیایتمخت روی می نهد. آنجا نیز شوریده دار، تنها و ناشناس بسوی کاخ می رود و «شهر ناز» را می بیند که با فریدون به عیش و نوش سرگرم است. خنجر می کشد و بسوی دو زن حمله می کند تا آنان را از پای درآورد، ولی فریدون او را امان نمی دهد و با گرز بر سرش می کوبد.

نکته در این است که ضحاک برانگیخته نمی‌شود مگر زمانی که می‌شنود که فریدون با خواهران جمشید یعنی همخوابگان او خلوت کرده است. دیگر دفاع از تخت و تاج و حتی جان برای او مهم نیست، آنچه مهم و ضروری است اینست که انتقام خود را از زنان نافرمانش بکشد. در آخر، رشک بر همه احساسهای دیگر غلبه می‌کند:

نه از تخت‌باد و نه جان ارحمند فرود آمد از بام کاخ بلند
همان تیز خنجر کشید از نیام نه بگشاد راز و نه بر گفت نام
بیچنگ اندرش آبگون دشنه بود بخون پیر پیچهرگان تشنه بود

فریدون آغاز سرگذشت فریدون قصه موسی را بیاد می‌آورد. ضحاک نیز چون فرعون، بر اثر خوابی که در او آخر عمر خود می‌بیند خواب گزارانش تعبیر می‌کنند، از ظهور فریدون آگاه می‌گردد. او نیز بمنظور تغییر سیر سر نوشت، در پی آن می‌شود که فریدون را بیابد و نابود کند. فرعون فرمان می‌دهد، همه کودکانی را که روز تولد موسی بدنیا می‌آیند، بکشند. ولی طعن تقدیر چنین می‌خواهد که موسی از خطر برهد و در خانه خودوی پرورده شود و بشمر برسد. ضحاک نیز در جستجوی کودک کی است که نام و نشانیهای فریدون را داشته باشد، اما تقدیر او را از دست وی در امان نگاه می‌دارد و گاوشگفت آوری را بنام پرمایه (که چون طاووس هر مویش به رنگی است) به دایگی اومی کمارد.^۱

سپس مادرش وی را به البرز کوه می‌برد و بدست مرد پارسائی می‌سپارد تا از نظرها پنهان باشد. ضحاک زمانی به جایگاه کودک پی می‌برد که فریدون ناپدید شده است. از سر غیظ دستور می‌دهد تا «ماده گاو» را بکشند و خانه فریدون را آتش بزنند.

فریدون چون به شانزده سالگی می‌رسد، ماجرای ظلم ضحاک و کشته شدن پدرش «آبتین» (برای آنکه مغز سرش به مارها داده شود) و دایه‌اش «پرمایه» را از زبان مادر خود می‌شنود و بر آن میشود که از ضحاک انتقام

۱ - شیر خوردن فریدون از پستان گاو، افسانه «رمولوس» بنیادگذار شهر روم را بخاطر می‌آورد که معروف است گرگی او را دایگی کرد.

بگیرد. آرزوی فریدون امکان تحقق نمی‌یابد، مگر آنگاه که کاهنک که کاهنک
سربه‌عصیان برمی‌آورد و با کسانی که با او همدستان شده‌اند رو به سوی
اومی‌نهد. فریدون که از نژاد شاهان کیان است، از جانب یزدان «از البرز
کوه برانگیخته شده است» تا حکومت ضحاک را براندازد؛ از اینرو همه
حوادث بسود او جریان می‌یابد و همه موانع از پیش‌پای او برداشته می‌شود.
ارتباط او با اراده یزدانی بوسیله سروش برقرار است که از بهشت فرود
می‌آید و او را از خوب و بد می‌آگاهاند و در نبرد با نیروی جادوی ضحاک
یاری می‌کند. سه بار سروش بر فریدون ظاهر می‌شود، یکی در آغاز نبرد
و دوبار دیگر بهنگامی که وی قصد کشتن ضحاک می‌کند و او وی را از آن
کار باز می‌دارد؛ زیرا مشیت آسمانی آنست که ضحاک در کوه دماوند به بند
کشیده شود. همانگونه که «آئنه» در ایلایا همر «پیام آور» خدایان
بسوی پهلوانان است و در «اودیسه» اولیس را راهنمایی می‌کند، سروش
نیز دستورهای آسمانی را بگوش فریدون می‌رساند.

دومین واقعه شگفت‌آوری که در زندگی فریدون روی می‌دهد،
مصون ماندن او از خطر قطعی مرگ است. برادران فریدون، مانند یوسف،
چون او را بر گزیده یزدان می‌بینند، بر او رشک می‌برند و در صدد هلاک
برمی‌آیند. شبانه سنگی از کوه فرو می‌غلطانند تا بر او فروافتد (همانگونه
که بهمن درباره رستم می‌کند) ولی پارسنگ بفرمان خدا از حرکت باز
باز می‌ایستد و فریدون از آسیب در امان می‌ماند.

سومین پیش‌آمد عجیب در زندگی فریدون این است که هنگام
حمله بسوی پایتخت ضحاک، در کنار «اروند رود» چون کشتی برای عبور
از آب نمی‌یابد، خود و همراهانش با سب بر آب می‌زنند و از رود خروشان
می‌گذرند، همانگونه که موسی و قوم بنی اسرائیل از نیل گذشتند.

فریدون چون به پایتخت ضحاک می‌رسد، طلسم را از آن می‌کشد،
دیوان را بر خاک می‌افکند و خواهران جمشید را که به پیروی ضحاک بت‌پرست
شده‌اند براه راست باز می‌آورد و جسم و روحشان را تطهیر می‌کند و آنان

را بهم‌سری خود در می‌آورد .

بدینگونه ، از خون پدر و دایه خود انتقام می‌گیرد ، ضحاک و
تبهکاران دیگر را به کیفر گناهان خویش می‌رساند و جهان را از بدی
می‌شوید .

کاوه آهنگر کاوه هفده پسر خود را برای سیر کردن مارهای ضحاک از دست
داده است و چون می‌خواهند هیجدهمین را بهمین منظور ببرند
کاسه صبرش لبریز می‌شود و فریاد اعتراض بر می‌آورد و نزد ضحاک چنین
می‌گوید :

مرا بود هژده پسر در جهان	از ایشان یکی مانده است این زمان
بحال من ای تاج‌ورود رنگر	می‌فزای بر خویشتن درد سر
مرا روزگار اینچنین گوژ کرد	دلی بی‌امید و سری پر ز درد
جوانی نماندستد فرزند نیست	هکیتی چو فرزند پیوند نیست
ستم رامیان و کسرانه بود	همیدون ستم را بهانه بود
بهانه چه داری تو بر من بیار	که بر من سکالی بد روزگار
یکی بی‌زیان مرد آهنگر	ز شاه آتش آید همی بر سرم
تو شاهی و گر ازدها پیکری	بباید بدین داستان دآوری
اگر هفت کشور به شاهی تراست	چرا رنج و سختی همه بهر ماست

این چند بیت در ردیف مؤثرترین شعرهای شاهنامه است . فرزند
کاوه را باو باز می‌دهند و همانگونه که در پیش اشاره شد ، ضحاک او را دعوت
می‌کند تا امضای خود را بر محضر (استشهاد) بنهد و بر عدالت مردستمکار گواهی
دهد. کاوه ابا می‌کند ، کلغذ را از هم می‌درد و به‌مراه پسرش از در بیرون
می‌رود . بار گاهیان ، ضحاک را سرزنش می‌کنند که چرا دشنام و اهانت
مرد آهنگر را بی‌کیفر گذاشته‌است . او جواب می‌دهد که چون این مرد
بدرون آمد چنانم نمود که کوهی از آهن بین من و او سر بر آورد و چون
دو دستش را بر سر زد ، گفתי دل من شکست برداشت . نمی‌دانم از این پس
چه بر سرم خواهد آمد .

موضوع از جهت روانی بسادگی توجیه پذیر است : رعبی که از
دیدار کاوه بردل ضحاک نشسته است ، همان رعبی است که از دیدارستمکش

از جان گذشته‌ای در دل ستمگر و کناهکار رامی‌یابد.^۱

کاوه چرم‌پاره خود را بر سر چوب می‌کند و مردم را بقیام می‌خواند.
چون فریدون بآنان می‌پیوندد چرم‌پاره او را بفال نیک می‌گیرد و آنرا
بدیبا و کوهر می‌آراید و درفش کاویانش می‌نامد.
چرم‌پاره کاوه آیت قدرت و شکوه مردم مظلوم و تهی دست است که
به‌همت خود حکومت ظلم را سرنگون می‌کنند و فریدون را که نماینده
روشنی و راستی و عدالت است بر تخت می‌نشانند. زیبایی و شگرفی این
داستان در آن است که حماسه فیروزی مردم ستم کشیده و دلسوخته را
می‌سراید. قیام کاوه نه تنها در ادبیات ایران بی‌نظیر است، بلکه همانند آن
باین کیفیت، در اساطیر هیچ ملتی دیده نمی‌شود. بگذریم از ماجرای
موسی و فرعون که یکسره جنبه دینی دارد و در آن قوم بنی اسرائیل به
فیروی معجزه پیامبر خود، بر فرعون و جادوهای و مارها و شوکت و سپاه او
غلبه می‌کنند. در شاهنامه گرچه اراده ایزد بر نابودی ضحاک تعلق گرفته
است، ولی حضور کاوه، جنبه خاکی و انسانی به‌فاجرا می‌بخشد. پیرمرد
کوژی‌پشتی، قد برمی‌افرازد و بدستگیری مردم کوچه و بازار کاری می‌کند که
چگونگی آن انقلاب فرانسه را بیاد می‌آورد. واقعاً عجیب و باشکوه است
که در ادبیات اساطیری ما پهلوانی چون کاوه دیده شود که امروزی بودن
و نو بودن و خاکی بودن و واقعی بودن سیمای او، او را شبیه به انقلابیون
قرن نوزدهم و بیستم جلوه دهد.

شورش مردم به هنگام بازگشت ضحاک به پایتخت چنین است:

بهر بام و در مردم شهر بود	کسی کش ز جنگ آوری بهر بود
همه در هوای فریدون بدند	که از جور ضحاک پر خون بدند
زدیوارها خشت و از بام‌سنگ	یکوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
ببارید چون زاله ز ابر سیاه	کسی را نبد بر زمین جایگاه
بشهر اندرون هر که بر نا بدند	چو پیران که در جنگه‌ها نابدند
سوی لشکر آفریدون شدند	ز تیرنگ ضحاک بیرون شدند

۱- این درست همان وحشتی است که در نمایشنامه هملت بر کلودیوس،
شهریار برادرکش داتمارک مستولی می‌شود. هنگامی که هملت جوان شبیه (تئاتر)
«پادشاه فال» را در حضور او نمایش می‌گذارد. کلودیوس طاقت تماشا نمی‌آورد
و (لرزان، قبل از پایان نمایش محل را ترک می‌گوید. (پرده سوم از صحنه دوم-
هملت شکسپیر)

خروشی بر آمد ز آتشکده که بر تخت اگر شاه باشد دده
 همه پیر و پرنش فرمان بریم یکایک ز گفتار او نگذریم
 نخواهیم برگاه ضحاک را مرآن ازدها دوش ناپاک را
 سپاهی و شهری بکردار کوه سراسر بجنگ اندرون همگروه

توصیف قیام خلق بنحوی است که اگر به نشر امروز نوشته شود و
 کسی ندانسته آنرا بخواند گمان خواهد برد که یکی از انقلابهای دوران
 اخیر وصف گردیده است.

از سوی دیگر، در اساطیر ما، گاوه می تواند همان مقام را داشته
 باشد که یونان در اساطیر خود به پرومته داده است. بین عصیان گاوه و عصیان
 پرومته از حیث ظاهر شباهتی نیست ولی در عظمت، هر دو بیک پایه اند. هر دو
 برای خیر بشریت، برضد بزرگترین قدرت روز کار خود (ژوپیتر و ضحاک)
 می شورند. با این تفاوت که گاوه شورش خود را بشیر می رساند ولی پرومته بی
 آنکه شکست بخورد، از آن بهره ای نمی گیرد.

فریدون یا در رکاب نمی کند، مگر زمانی که از قیام گاوه و ضعف
 ضحاک با خبر می شود؛ بنا بر این نقش اصلی در این میانه با گاوه است. و
 نیز اوست که راهبری مردم عصیان زده را در جنگ برعهده می گیرد و
 پیشاپیش سپاه راه می سپرد.

در شاهنامه چنین نموده شده است که حکومت ضحاک حکومت
 وحشت و رعب بوده است؛ همه مردم بتنگ آمده بودند منتهی جرأت
 اعتراض یا مقاومتی نمی داشتند. بسار گاهانش بسا او نشست و برخاست
 نمی کردند مگر با وحشت. خواهران جمشید که به همسری او در آمده
 بودند، با او هم خوابگی نمی کردند مگر از سر ترس. طباطبائی او که
 میبایست مغز جوانان را بیرون آورند و برای مارها غذا درست کنند، باخشم
 و نفرت وظیفه خود را انجام می دادند، اما زهره سخن گفتن نمی داشتند.
 در واقع حکومت او با نشان و نامردان و دیوصفتان بوده است که مقامهایی بدست
 آورده بودند و کارها را براه میبردند و خود در پناه سایه هراس انگیز ضحاک
 از ناز و نعمت برخوردار می بودند. برعکس، همه کسانی که نیک نفس و
 شریف بوده اند، بناگزیر از او گرفته و بمردن تدریجی محکوم شده بودند.

این چند بیت شاهنامه وضع رابخوبی می نمایاند :

نهان گشت آئین فرزنانگان	پراکنده شد نام دیوانگان
هنر خوار شد، جادوی ارجمند	نهان راستی، آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز	ز نیکی نبودی سخن جز برآز

بنابر این چون او در دماوند کوه به بند کشیده می شود، چنان است که کوئی عفریت فساد و شقاوت در سراسر جهان به زانو در آمده است؛ روز کار نو می شود و دوران فریدون آغاز می گردد که پایه هایش بردوش بندگان زحمتکش و محروم خداست، نه بر شانه مشتبی نابکار که یگانه اهتمامشان این باشد که مارهای ضحاک را سیر نگه دارند و خود از پرتو مارها کارها برانند.



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

قطعه ئی از اپرای ترکی "فرزند خود"

اثر - منیر حیری

Aus der türkischen Oper „Eigenes Kind“.

« ای کسایکه در اطرافم گرد آمده اید ، ای قهرمانها !
مرا میشناسید؟ نام من «اوزان» است .
سینه ام فریاد میکند، ولی سازم هرگز نمیگیرد .
روحم سرچشمه «راستی» است و هرگز مغلوب امید دروغ نمی شود .
نه بت میپرستم و نه چنان در دام یار گرفتارم .
نه عشقی میشناسم و نه مشتاق دیدارم .
نمی دهم و سکون را نیز دوست ندارم
یاری نمی شناسم و نه سراغ یار میگیرم
با «افسانه» ای که در دست دارم تنها بسوی حق میگرایم
حقیقت را میگویم و آلا در قبتان جاری خواهم ساخت .
در میانان آنکس که خوش قلب است مرا درست خواهد داشت .
مرا شناختید؟ نام من «اوزان» است ... »